



برگ‌هایی از خاطرات من

● همایون کاتوزیان



برگدهایی از خاطرات من
همایون کاتوزیان





برگه‌هایی از خاطرات من

همایون کاتوزیان



برگ‌هایی از خاطرات من

همایون کاتوزیان



حروف‌چینی، نمونه‌خوانی، صفحه‌آرایی: بخش تولید نشر مرکز
ویرایش: تحریریه‌ی نشر مرکز
طرح جلد: فریبا معزی
© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۹۹، شماره‌ی نشر ۱۳۵۹، ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۴۷۹-۳

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

 nashremarkaz



همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشر مرکز است.
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، کتاب الکترونیکی (e-book)، کتاب صوتی (Audio book) و ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش و یا تهیه‌ی نمایش‌نامه و فیلم‌نامه از آن بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



• سرشناسه کاتوزیان، محمدعلی همایون، ۱۳۲۱- • عنوان و نام پدیدآور برگ‌هایی از خاطرات من / محمدعلی همایون کاتوزیان • مشخصات ظاهری ۲۳۲ ص: مصور، عکس • یادداشت نمایه • موضوع خاطرات ایرانی، ایران - تاریخ - قرن ۱۴ • رده‌بندی کنگره DSR ۹۸ • رده‌بندی دیویی ۹۵۵ / ۰۸۴۴۰۹۲ • شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی ۷۳۶۲۸۵۳

فهرست

۹	یادداشت
۱۱	البرز و معلمان آن
۳۱	جایزه ادبی تلویزیون
۳۵	تظاهرات در مسیر
۳۹	هجده سالگی، زمستان: نخستین بست‌نشینی دانشگاهی در جهان
۴۶	آتش زدن ماشین دکتر منوچهر اقبال
۴۹	پالتودزدی
۵۲	کنفدراسیون، روایت کوتاه
۶۰	باز هم اشتباه شد؟
۶۳	سخنرانی در قتلگاه پل پوت: تجربیاتی از انقلابی‌های سال تحصیلی ۱۹۷۷-۱۹۷۸
۷۰	پرویز نیکخواه و داستان «توطئه کاخ مرمر»
۷۶	بازگشت به ایران پس از نه سال
۸۱	شیراز و آب رکنی و دانشگاه پهلوی
۹۶	داستان مهدی هاشمی و دانشگاه آکسفورد
۱۰۱	خاطراتی از خلیل ملکی و جلال آل احمد
۱۱۱	یاد امیر پیشداد
۱۱۸	در سوگ ایرج افشار

۱۲۴	 آشنایی با ابوالحسن ابتهاج
۱۳۲	 داریوش آشوری و سی‌ام تیر ۱۳۴۰
۱۳۶	 حمید عنایت که یادش به‌خیر...
۱۴۲	 یاد ضیاء صدقی و تاریخ شفاهی هاروارد
۱۴۷	 با یاد محمدحسین تمدن و ترور محمد مسعود
۱۵۵	 شاملو، ساعدی هفته‌نامهٔ ایرانشهر و مذاکرهٔ صدیقی با شاه
۱۵۹	 خاطراتی از مسعود فرزاد
۱۶۷	 حسین شهیدی از دست ما رفت
۱۷۰	 شاملو و فردوسی
۱۷۳	 تجربهٔ همکاری با رادیو بی‌بی‌سی
۱۷۸	 لندن، دیروز و امروز
۱۸۲	 چگونه کارم از پزشکی به علوم اجتماعی و انسانی کشید
۲۲۶	 نمایه

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقی است

سعدی

یادداشت

آنچه می‌خوانید، چنان‌که از عنوانش بر می‌آید، برگ‌هایی از خاطرات من است؛ مجموعه‌ای از رخداد‌های گوناگون در زندگی‌ام که برخی از آنها به مناسبت‌های گوناگون و در نشریات مختلف پیشتر منتشر شده‌اند. برخی را نیز در وب‌سایت خودم می‌توان یافت. پاره‌ای نیز برای اولین بار است که منتشر می‌شوند. به‌همین دلیل در روایت بعضی از رویدادها گاه نکاتی تکرار شده‌اند که برای حفظ سندیت آن دسته که پیشتر منتشر شده‌اند این تکرارها را حتی‌المقدور حذف نکرده‌ام؛ برخی از یادداشت‌ها هم برای درج در این مجموعه جرح و تعدیل مختصری شده‌اند. چنان‌که خواهید دید، هیچ‌یک از آنها به زندگی خصوصی من ربطی ندارد. با این وصف، بعضی از یادداشت‌ها هم که جنبه خصوصی ندارند به دلائل گوناگون فعلاً حذف شده‌اند. به قول پروین اعتصامی، «بیند این منزل و عبرت گیرد / هر که را چشم حقیقت‌بین است.»

از همکاران نشرمرکز که زحمت انتشار آن را خواهند کشید پیشاپیش سپاسگزارم.

آکسفورد، مارس ۲۰۲۰، اسفند ۱۳۹۸

البرز و معلمان آن

من، برخلاف سخنرانان قبلی، در وجوه گوناگون توسعه دبیرستان البرز تخصصی ندارم. بنابراین آنچه باید بگویم بر اساس تجربه خودم به عنوان یکی از دانش‌آموزان البرز است.

من در دهه پنجاه میلادی دانش‌آموز البرز بودم. بارزترین واقعیتی که می‌توان درباره البرز گفت این است که انگار از آسمان نازل شده و در جایی فرود آمده بود که در آن زمان شمال شهر تهران به شمار می‌آمد. رفتار در مجموع مؤدبانه و شایسته دانش‌آموزان البرز نسبت به یکدیگر و روابط دوستانه، اگر نگوییم صمیمانه، بین شاگرد و معلم با آنچه بیرون مدرسه، در دیگر مدارس و در بخش اعظم جامعه، می‌گذشت بسیار فاصله داشت. چند عامل را دلیل بی‌همتایی البرز به عنوان یک اجتماع دانسته‌اند.

اولین عامل میراث آمریکاییان، به‌طور اعم، و میراث دکتر جُردن و همسرش، به‌طور اخص، بود. از آنچه دانش‌آموزان کالج قدیم آمریکایی به من گفته‌اند، از جمله معلمان زین‌العابدین مؤتمن، که بعداً درباره او بیشتر خواهم گفت، می‌دانم که تدریس در کالج بر پایه معیارهایی فوق‌العاده بالا و بر اساس انضباط و تربیتی جدی استوار بوده، هرچند خشن نبوده است. مؤتمن به من گفت یک بار خانم جُردن دفترچه‌ای را بین همه دانش‌آموزان

دور گرداند تا زیر تعهدی را امضاء کنند که هیچ‌وقت در زندگی‌شان سیگار نکشند. مؤتمن گفت وقتی از من خواست که امضاء کنم، از امضاء خودداری کردم و توضیح دادم که من هیچ‌وقت حتی به امکان سیگار کشیدن فکر هم نکرده‌ام و بنابراین دلیلی نمی‌بینم برای عدم انجام کاری تعهد بدهم که حتی به آن نیندیشیده‌ام. خانم جُردن حرفم را فهمید و مرا برای امضاء تحت فشار نگذاشت. به‌راستی، مؤتمن هرگز در عمرش سیگار نکشید. جُردن و کارکنان او اصول آموزشی و تربیتی فوق‌العاده‌ای را در کالج برقرار کرده بودند.

عامل دیگری که در پس موقعیت استثنایی البرز نهفته بود بی‌شک مرهون مدیریت کسی چون دکتر مجتهدی بود. من درباره‌ او و نقشش بعداً بیشتر می‌گویم، اما خاطرم هست دانش‌آموزان بزرگ‌تر برایم گفته بودند که پس از جُردن‌ها، معیارهای مدرسه در همه جنبه‌ها تا سطح باقی‌مدارس تنزل کرد تا آنکه این اصول بار دیگر زمانی ارتقا یافت که مجتهدی مدیر یا، آن‌طور که ما در انگلیس می‌گوییم، رئیس مدرسه (Headmaster)، شد. و باز هم طی مدتی کوتاه افول کرد؛ در فاصله‌ای که مجتهدی را از ریاست مدرسه برداشتند و دوباره او را به سمت خود برگرداندند.

عامل سوم که در وضعیت خاص البرز نقش داشت معلمانش بودند که به‌اختصار درباره‌شان سخن خواهم گفت. و عاقبت، خود دانش‌آموزان در تعیین جایگاه خاص البرز در نظام آموزشی نقشی بی‌چون‌وچرا ایفا کردند. عموماً اعتقاد دارند که دانش‌آموزان البرز همگی از اقشار بالای جامعه بودند، یعنی پسران وزیران، سناتورها، نمایندگان مجلس، فرمانداران، تیمساران و از این دست اشخاص. این مسأله تا حدی حقیقت داشت، اما در مورد اکثریت دانش‌آموزان صدق نمی‌کرد که عمدتاً از طبقات متوسط و در برخی موارد از قشرهای پایین‌تر جامعه هم بودند. به هر حال، به یقین می‌توان درباره‌ بافت و ترکیب دانش‌آموزان گفت که آنها پیش از پذیرش در دبیرستان البرز از سطوح عالی آموزشی برخوردار شده بودند و افزون بر این از خانواده‌های خوبی می‌آمدند، یعنی از خانواده‌هایی که به فرهنگ و آموزش علاقه‌ای جدی

داشتند. ما در بین خود شاعر، نویسنده، جستارنویس، نوازنده، آهنگساز و نقاش و در رشته‌های علمی نیز دانش‌آموزانی برجسته داشتیم. تهیه و ویرایش ماهنامه البرز که در زمان تحصیل من منتشر می‌شد کاملاً حاصل کار خود دانش‌آموزان بود. یک کلاس عکاسی هم داشتیم که دانش‌آموزان اداره‌اش می‌کردند و نیز رادیو البرز که هر روز وقت ناهار برنامه پخش می‌کرد.

پس از ملی شدن البرز باز هم مجتهدی کلید تداوم موفقیت البرز بود. به هر حال می‌دانم که بعد از من بهرام بیانی گزارشی از دوران مجتهدی در البرز ارائه خواهد داد که بخشی از مطالعه و تحقیق او درباره زندگی و کار مجتهدی است. اما من حالا می‌خواهم از تجربه و دیدگاه خودم شرح مختصری بدهم. دلبستگی مجتهدی به البرز آن قدر زیاد بود که حتی می‌شد ادعا کرد او به آن مدرسه عشق می‌ورزید. برای اداره البرز سخت کار می‌کرد و به دستاوردهایش، هر چه بود، می‌بالید. برای نمونه بگویم، زمانی تیم فوتبال البرز آن قدر قوی بود که به‌خوبی از پس بازی با تیم‌های مهم دانشکده افسری و دانشگاه تهران برمی‌آمد. اما باید تأکید کنم که مجتهدی مخصوصاً به موفقیت فکری و آموزش عالی علاقه‌مند بود و به همین خاطر ما را پاداش می‌داد یا تنبیه می‌کرد. بگذارید نمونه‌ای از تجربه شخصی‌ام را بگویم. در آن دوران دانش‌آموزان دبیرستان در فاصله سال‌های چهارم و ششم در رشته‌های علوم ریاضی، علوم طبیعی و ادبیات به صورت تخصصی تحصیل می‌کردند. همه مدرسه‌ها هر سه رشته را با هم نداشتند، اما البرز به‌ویژه فاقد رشته ادبی بود. یکی از دلایل درخواست کمتر بود، اما علت اصلی خود مجتهدی بود که علاقه چندانی به این رشته نداشت. این تعصبی غیرقابل توجیه بود که مجتهدی پس از فارغ‌التحصیل شدن من در صدد جبران آن برآمد. من از سر علاقه شخصی‌ام علوم طبیعی خواندم، اما همیشه عمیقاً دلبسته تاریخ و ادبیات بودم چنان‌که بالاخره به حرفه امروز من منجر شد. وقتی در سال ششم دبیرستان درس می‌خواندم، دوستانم مرا مجاب کردند که در یک مسابقه تلویزیونی شرکت کنم که فقط فارغ‌التحصیلان ادبیات و تاریخ در آن

شرکت می‌کردند. مجری برنامه با اکراه فراوان اجازه حضور در برنامه را به من داد و من برنده شدم. روز بعد مجتهدی به دنبالم فرستاد وسخت تحسین و تشویقم کرد. چند ساعت بعد، معاونش، میر اسدالله موسوی ماکویی، که بعداً درباره‌اش بیشتر حرف می‌زنم، به کلاس ما آمد و با صدای بلند و جلو معلم و دانش‌آموزان تقدیرنامه‌ای رسمی را از طرف مجتهدی خواند و به من داد. هنوز یادم هست که یکی از دوستان ریشخندکنان و به صدای بلند گفت: آن را بزن به دیوار.

تصور می‌کنم که در آن دوران البرز تنها مدرسه‌ای در ایران بود که انجمن اولیاء و مربیان داشت که آن را «انجمن خانه و مدرسه» می‌نامیدند. مجتهدی بود که این انجمن را سرپا نگه می‌داشت و می‌کوشید تا از ثروت و نفوذ اعضای سرشناس آن به نفع مدرسه سود جوید. او و کارکنان آموزشی و اداری درباره حضور دانش‌آموزان در کلاس درس بسیار جدی بودند. اولین کاری که معلم به محض ورود به کلاس می‌کرد حضور و غیاب بود. این کار در تمام مدارس اجباری بود، گرچه نمی‌دانم تا چه حد رعایت می‌شد. باری، در البرز هر یک ساعت غیبت از کلاس گزارش می‌شد و دانش‌آموز غایب را برای پاسخ‌گویی صدا می‌کردند. روز بعد، پست ویژه مدرسه نامه‌ای را برای والدین دانش‌آموز می‌برد، طوری که بدون تأخیر باشد و خود دانش‌آموز هم نتواند نامه را دریافت و از والدینش مخفی کند. هر یک ساعت غیبت غیرموجه منجر به کسر یک نمره از کل بیست نمره انضباط و اخلاق می‌شد. بنابراین، چنانچه دانش‌آموزی چهار روز بدون دلیل موجه غیبت می‌کرد، آن وقت نمره انضباط او برای آن ثلث یک صفر درشت می‌شد. اما به ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد. مجتهدی و همکارانش در مورد حضور در کلاس آن قدر سخت‌گیر بودند که غیبت مستمر بلافاصله به تماس مدرسه با اولیاء دانش‌آموز منجر می‌شد و اگر نتیجه رضایت‌بخش نبود، دانش‌آموز را به سادگی اخراج می‌کردند.

طولی نکشید که بازار مدارس خصوصی از این مسئله سود جست.

در اواخر تحصیل من در البرز، مدرسه‌ای خصوصی، کوچک، گران و پایین‌دست در همان نزدیکی تأسیس شد که همهٔ پسرانی را که به دلایل آموزشی یا انضباطی از البرز اخراج شده بودند می‌پذیرفت؛ این پسرها دل‌شان می‌خواست کنار دوستان البرزی خود و نزدیک دو مدرسهٔ مهم دخترانه‌ای باشند که اتفاقاً در در فاصلهٔ کمی از البرز قرار داشتند.

طبعاً همیشه هم توازن کامل برقرار نبود و گاهی بین دانش‌آموزان و مدیرشان و حتی بین معلمان و مجتهدی اختلاف پیش می‌آمد. واقعاً همه به مجتهدی احترام می‌گذاشتند، اما همه او را دوست نداشتند. انضباط خشک او همراه با طرز تلقی ساده‌اش از درست و نادرست منجر به انتقادهای آشکار و نهان از شیوه‌های او می‌شد. برخی آن را به حساب تکبر او می‌گذاشتند، اما بیشتر از سر سادگی ذاتی بود که گاه به برخورد با دانش‌آموز و معلم می‌انجامید. خاطرم هست زمانی جلال متینی، دبیر ارزشمند ادبیات، از حرف یا رفتار مجتهدی رنجید. موسوی، معاون مدرسه و حلالِ همیشگی مشکلات، موفق شد که آن دو را با هم آشتی دهد. مجتهدی که می‌کوشید به‌طور غیرمستقیم عذرخواهی کند به متینی گفت «سوء تفاهم شد». متینی پاسخ داد «نه، سوء فهم شد».

در مواردی چند من شاهد اعتصاب دانش‌آموزان علیه تصمیمات مجتهدی بودم. یکی از مواردی که خیلی خوب یادم هست داستان مننژیت است. ناگهان شایع شد که مننژیت به تهران آمده و یادم نمی‌آید چرا مقامات بهداشتی اعلام کردند که فقط بچه‌های زیر پانزده سال آسیب‌پذیرند. بر همین اساس، ادارهٔ آموزش و پرورش حکم کرد که دانش‌آموزان سه سال اول را به خانه بفرستند، اما کلاس‌ها برای دانش‌آموزان بزرگ‌تر برقرار باشد. این حکم غیرعملی بود و تقریباً تمام مدارس شهر آن را نادیده گرفتند. تقریباً همه، زیرا مجتهدی، که دستور برایش دستور بود و به بی‌همتایی البرز می‌بالید، اصرار داشت که کلاس‌های بالاتر به کار خود ادامه دهند. دانش‌آموزان مخالفت کردند و در شورش خود تعدادی از شیشه‌های مدرسه را نیز شکستند.

مجتهدی که، برخلاف ظاهر خود، فردی کاملاً احساساتی بود دلش شکست و در یک مرحله دستمالش را درآورد و اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش سرازیر شده بود پاک کرد. همین کافی بود تا اعتصاب پایان یابد.

با وجود این رویدادهای تصادفی، تقریباً همه دانش‌آموزان البرز درباره مدرسه خود و مدیر آن به دیگران فخر می‌فروختند و سال‌ها پس از فارغ‌التحصیلی یاد هر دو را زنده نگه می‌داشتند. بخش اعظمی از آنانی که در زمان مدیریت مجتهدی در البرز تحصیل می‌کردند سال‌های البرز را بهترین دوران زندگی خود می‌دانند، درست مانند دیگر دانش‌آموزانی که در کالج تحت مدیریت جُردن بودند. این که البرز اصول خود را برای مدتی طولانی حفظ کرد نکته‌ای قابل ملاحظه است. من ایران را به عنوان جامعه‌ای کوتاه‌مدت توصیف کرده‌ام، جامعه‌ای که در آن همه‌چیز تقریباً افقی زودگذر دارد و احتمالاً رو به افول می‌رود، از مد می‌افتد یا کاملاً محو می‌شود و جانشین جدید و کوتاه‌مدت دیگری پیدا می‌کند. درست مثل آنکه ساختمانی سالم را کلنگی اعلام می‌کنند، و فردی که شاید امسال بازرگان باشد، سال دیگر وزیر می‌شود و سال بعد از آن زندانی. البرز مادامی که مجتهدی سکandar آن بود به چنین سرنوشتی دچار نشد. بخصوص، مدرسه خوش‌نام هدف که در همان دوران من با سرمایه خصوصی تأسیس شد در برابر البرز جایگزینی قابل از کار درآمد، اما نتوانست کاملاً به همان شهرت و اعتبار دست یابد. دانش‌آموزان خوبی در آنجا ثبت نام کردند که یا موفق نشده بودند در البرز پذیرفته شوند یا نمی‌خواستند به البرز بیایند. باری، با توجه به ماهیت زودگذر جامعه، معتقدم اگر مجتهدی مدیر آن نبود، البرز هم به همین سرنوشت دچار می‌شد. همان‌طور که بسیاری از شما می‌دانید، مجتهدی رئیس دانشگاه‌های شیراز و ملی شد، بنیان‌گذار دانشگاه آریامهر (صنعتی شریف کنونی) بود، سرپرست دانشگاه پلی‌تکنیک تهران نیز شد. با وجود این ارتباطش را همیشه با البرز حفظ کرد و به محض ترک این سمت‌ها، به وظایف تمام‌وقت خود برگشت. او در گفت‌وگو با برنامه تاریخ

شفاهی هاروارد گفت که مدیریت البرز مهم‌ترین سمت‌هایش بوده، مهم‌تر از ریاست دانشگاه‌ها.

نمی‌توانم این مختصر را دربارهٔ مجتهدی به پایان ببرم بی‌آنکه تعدادی از لطیفه‌هایی را که دانش‌آموزان درباره‌اش ساخته بودند بگویم، هرچند این لطیفه‌ها بیشتر از سر محبت به او بود تا بدخواهی. چندتایی از آنها را نقل می‌کنم. در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ خمیرریش تازه به ایران آمده بود. در یکی از این لطیفه‌های دانش‌آموزان، مجتهدی به داروخانه‌ای می‌رود و می‌گوید: «آقا خمیردندان ریش دارید؟» همان دوران، پیش از نمایش فیلم در سالن‌های سینما تصویری از شاه روی پرده ظاهر می‌شد و تماشاگران باید با صدای سرود شاهنشاهی سرپا می‌ایستادند. یک روز مجتهدی در همین موقع وارد سینما می‌شود و می‌بیند که همه سرپا ایستاده‌اند و می‌گوید: «بفرمایید، بفرمایید.» فروشنده‌های کنار خیابان که لیوان هم می‌فروختند، آنها را وارونه می‌گذاشتند، یعنی سروته. یک روز که مجتهدی قیمت آنها را از فروشنده می‌پرسد، یکی از آنها را بلند می‌کند و با تعجب می‌گوید که این لیوان سر ندارد. فروشنده به سادگی لیوان را برمی‌گرداند. مجتهدی شگفت‌زده‌تر می‌شود: «تهش هم که سوراخ است.»

البرز مؤسسه‌ای بود که در آن بر آموزش و پرورش بسیار تأکید می‌شد. کتابخانه و آزمایشگاه‌های شیمی و فیزیک داشت. دارای چندین زمین فوتبال، والیبال، بسکتبال و تنیس، سالن ورزش سرپوشیده و فضای باز و دو میدانی بود. فرهنگ یکی دیگر از فعالیت‌های مایهٔ مباهات البرز بود. سالن تئاتر و کنفرانسی که به همین منظور ساخته شده بود، تالار جُردن نام داشت. جلوی این تالار اتاقی بزرگ بود که برای نمایشگاه از آن استفاده می‌شد و پشت آن آمفی‌تئاتری بود با صحنه‌ای بزرگ برای اجرای نمایش، ارکستر و نیز برگزاری سخنرانی و مناظره. مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای از دکتر جُردن در اتاق جلوی تالار بود. در آن زمان ما انجمن ادبی و فرهنگی فردوسی را احیا کردیم که توسط خود دانش‌آموزان اداره می‌شد و هرازچندگاه شب‌هایی فرهنگی را

در تالار جُردن برپا می‌داشتیم که شامل اجرای نمایش هم می‌شد. من قبلاً از نشریه و کلاس‌های عکاسی البرز سخن گفته‌ام؛ کلاس‌های عکاسی دفتری هم از آن خود داشت که دانش‌آموزان اداره‌اش می‌کردند. خلاصه اینکه میراث جُردن، مدیریت مجتهدی، بافت و ترکیب دانش‌آموزان و امکانات آموزشی و ورزشی از عوامل موفقیت دبیرستان البرز بود که قبلاً برشمردم.

باری، پیش از آنکه به معلمان مدرسه بپردازم، باید چند کلمه‌ای دربارهٔ اسدالله موسوی بگویم که قبلاً از او نام بردم؛ معاون مدرسه که غالباً در بحث‌های رسمی و غیررسمی دربارهٔ البرز نادیده گرفته می‌شود. او آذربایجانی بود، اهل ماکو، و فارسی را با لهجهٔ زیبا و نسبتاً غلیظ آذربایجانی حرف می‌زد. موسوی مدیری سخت‌کوش و توانا بود. و با این‌که فردی جدی و مصمم بود، روابط خوبی با معلمان و دانش‌آموزان داشت. برخلاف مجتهدی، نه دیرجوش بود و نه احساساتی، اما در مجاب کردن دیگران به انجام کاری که باید انجام بدهند مهارت داشت بی‌آنکه آنها را وادار کند. او را حلال همیشه‌گی مشکلات می‌نامیدیم، چون هر وقت مشکلی پیش می‌آمد و یا قرار بود پیش بیاید، نقش حیاتی وساطت بین دانش‌آموزان، بین معلمان، بین معلم و دانش‌آموز، اما بالاتر از همه بین مجتهدی و دیگران را بر عهده داشت. انصاف حکم می‌کند که بگوییم بخشی از موفقیت مجتهدی در ادارهٔ دبیرستان البرز مرهون نقش حمایتی و تکمیلی موسوی بود.

من خاطرات زیادی از موسوی و عملکرد او در موارد مختلف دارم، اما به یادآوری شماری از آنها بسنده می‌کنم. یک بار یکی از دوستان من که در کلاسی دیگر بود از معلم فارسی گله داشت که به انشای او نمرهٔ کمی داده و درخواست دانش‌آموز را برای بررسی مجدد انشایش رد کرده بود. من به موسوی گفتم و او گفت که بررسی می‌کند. روز بعد مرا صدا زد و گفت که با معلم صحبت کرده و او گفته که دانش‌آموز بی‌ادب بوده و از معلم پرسیده که به سفیدی‌های انشایش نمره داده است یا به نوشته‌اش. موسوی گفت به همین دلیل به نظر او حق با دوست من نیست. به هر حال آنچه در حرف

موسوی بویژه به یادماندنی بود طرز گفتنش بود. وقتی به توضیح معلم رسید با لهجه غلیظ ترکی گفت که دوست من به معلم گفته است: «به سفیدیش نومره می دی، به سیاهیش نومره می دی، به چه چیزیش نومره می دی؟»

یکی از دوستانم، پرهام آشتیانی که ما پیر صدایش می کردیم، ژیمناست و کوهنورد بود. یک روز او را تشویق کردیم که کمی از مهارت های خود را نمایش دهد. او به ته کلاس رفت، به سرعت به طرف دیوار مقابل دوید، از آن بالا رفت و قبل از اینکه پایین بپرد پایش را به سقف کلاس زد. در نتیجه جای کفش ورزشی اش سقف سفید را لک کرد. موسوی که از طریق عین الله، فراش مشهور، از ماجرا خبردار شده بود به کلاس آمد و با صدای بلند گفت: «هی آشتیانی، که پپه یا نمی دانم چی صدایت می کنند، به من بگو چطوری توانستی سقف را با کفش ورزشی ات لک کنی؟» خنده دارترین قسمت ماجرا وقتی بود که او آشتیانی را صدا زد: «آهای آشتیانی، پپه می جن، چی می جن.»

محمود ذره پرور یکی از اعضای پرشور حزب کوچک پان ایرانیست بود، هر چند که با وجود تلاش های صمیمانه نتوانست حتی یک عضو برای حزب خود در مدرسه دست و پا کند. یک بار در یکی از زنگ تفریح ها به عجله به کلاس برگشت و با حروفی درشت روی تخته نوشت: برای رها گشتن از نام و ننگ / تو را چاره جنگ است و جنگ است و جنگ. موسوی که باز به وسیله عین الله باخبر شد به کلاس آمد و گفت: «آهای ذره پرور، برای رها جستن از نام و ننگ، تو را چاره درس است و درس است و درس.»

نمی توانم این مختصر را درباره موسوی به پایان ببرم بی آنکه از شیوه او در دادن نمره انضباط در آخر هر ثلث حرفی بزنم. او در پایان هر ثلث به کلاس می آمد، از تک تک ما می خواست که بلند شویم و بعد به کسر نمره از بیست برای هر یک از کارهای ناشایست ما در طول ثلث شروع می کرد. صرف نظر از اینکه دست آخر چه نمره ای می گرفتیم، ماجرای بود که همه انتظارش را می کشیدیم و واقعاً از آن لذت می بردیم. فی المثل، از دانش آموزی

می‌خواست تا بلند شود و می‌گفت: «برای دو ساعت غیبت غیرموجه دو نومه، برای ده ساعت غیبت موجه یک نومه؛ برای دعوا در فلان ساعت و فلان روز سه نومه» و الخ، تا آنکه به نمره نهایی می‌رسید، فرض کنیم دوازده. وسعت و دقت نظر او درباره رفتارها و سوءرفتارهای ما حیرت‌انگیز بود. باری مفرح‌ترین آن جنبه خنده‌دار عملکرد او در مورد دانش‌آموزان شیطان‌تر بود. برایتان دو نمونه نقل می‌کنم. اول بگذارید بگویم که تعدادی از دانش‌آموزان عادت داشتند در طی زنگ ناهار که طولانی‌تر بود دم در مدرسه بایستند و دخترهای دبیرستان انوشیروان دادگر و نوربخش را که در فاصله کمی از البرز قرار داشتند تماشا کنند و امیدوار باشند که با آنها تماس برقرار کنند، کاری که مدرسه بر آن صحنه نمی‌گذاشت. در محاسبه نمره کسانی که به هر جهت زمانی را در زنگ ناهاری صرف این کار می‌کردند، موسوی می‌گفت: «بابت ایستادن بین القطبین سه نومه.» عین‌الله فراش فردی دوست‌داشتنی بود و شخصیتی خنده‌دار و گاهی دانش‌آموزان سربه‌سر او می‌گذاشتند. در چند مورد که نمره انضباط محاسبه می‌شد، موسوی گفت: «بابت شوخی با عین‌الله دو نومه.»

حالا اجازه بدهید به معلم‌ها برگردم. برخی از دبیران ما، مثل دکتر گلشن ابراهیمی، معلم بسیار توانای ادبیات فارسی، در دانشگاه تهران تدریس می‌کردند. بسیاری از استادان نامدار دانشگاه پیش از زمان تحصیل من در البرز درس می‌دادند، مانند دکتر مهدی حمیدی که به روزگار خود شاعری برجسته بود. چند تن از دبیران ما استادانی صاحب‌نام و کارشناسانی مهم شدند. برای مثال، دکتر جلال متینی، معلم ادبیات فارسی البرز، که استاد دانشکده ادبیات شد و بعدها رئیس دانشگاه مشهد و اکنون در واشنگتن به سر می‌برد و فصلنامه پربار *ایران‌شناسی* را منتشر می‌کند. دکتر مهدی محقق، که به ما عربی درس می‌داد، بعدها استاد دانشگاه‌های تهران و لندن و مگیل شد و اکنون در هشتادسالگی ریاست انجمن میراث ملی را بر عهده دارد. مرحوم عیسی شهابی، که مدرکش را از یک دانشگاه آلمانی گرفته بود و به

ما شیمی درس می‌داد، بعدها در رشته ادبیات آلمانی از دانشگاه آلمان درجه دکتري گرفت و وابسته فرهنگی ایران در آلمان شد. وی پس از بازگشت به ایران در دانشگاه تهران آلمانی تدریس کرد.

اکنون دلم می‌خواهد از دبیرانی که در هنگام تحصیل من در دبیرستان البرز به تدریس مشغول بودند بیشتر بگویم. عیسی شهابی که قبلاً از او نام بردم و بعدها دکتر شهابی شد معلمی نمونه بود. نه فقط به ما شیمی درس می‌داد و بذر علاقه‌ای خاص را به این رشته در ما کاشت، بلکه بی‌نهایت فروتن، مؤدب، درستکار و منصف بود، در کردار و منش خود یک انسان به تمام معنا شریف بود. احتمالاً در آن زمان چهل سال داشت، اما از نظر ما فردی بسیار باتجربه و فرزانه بود. هرگز در کلاس او مشکلی نداشتیم. اغلب ما را «فرزندان عزیزم» خطاب می‌کرد.

دبیران دیگری هم بودند که شیمی درس می‌دادند؛ نمونه‌اش آقای قاسمی بود که هیچ وقت مستقیماً معلم من نبود، اما مسئول آزمایشگاه شیمی بود و من در این سمت با او ارتباط داشتم. آدم خوبی بود و آزمایشگاه را خوب اداره می‌کرد، اما به خاطر حرف جالبی که زده بود شهرت داشت. زمانی که خبر مرگ اینشتین را در رادیو اعلام کردند، دانش‌آموزی به آزمایشگاه دوید و هیجان‌زده خبر را به قاسمی داد. قاسمی گفت «آلبرتو می‌گی، آلبرتو می‌گی؟» انگار روابط نزدیکی با آن فیزیکدان بزرگ داشت. دانش‌آموزان می‌گفتند که پاسخ آقای قاسمی به سلام آدم بستگی دارد که چطور او را خطاب کند. اگر بگوید سلام آقای قاسمی، خشک و رسمی می‌گوید سلام! اگر بگوید سلام مهندس قاسمی، جواب می‌دهد سلام جانم، اگر بگوید سلام دکتر قاسمی، می‌گوید سلام جانم، قربانت برم.

معلم شیمی دیگر احمد رفیع‌زاده بود که در فرانسه درس خوانده و دبیر فوق‌العاده‌ای بود. او کوتاه قامت و تپل بود، با گردن خیلی کوتاه، عینک ته‌استکانی و صدایی بم. یک بار که از ته کلاس و از بین نیمکت‌ها جلو می‌آمد گفت: ایزومرهای پنتان را بنویسید و بخوانید. یکی از شاگردها

که متوجه نبود او تقریباً پشت سرش است با صدایی آهسته اما بم گفت نمی‌نویسیم و نمی‌خوانیم. رفیع‌زاده شنید و از خنده روده‌بر شد.

میرزکی کمپانی ریاضی درس می‌داد و شنیدن اسمش هم کافی بود تا لرزه بر تن شاگردها بیفتد. او معلمی بسیار توانا در ریاضی بود، اما تندخو و کمال‌پسند بود. ترکیب این دو خصوصیت باعث می‌شد که بسیاری از دانش‌آموزان وقتی کمپانی آنها را پای تخته صدا می‌کرد تا مسأله‌ای را حل کنند از ترس بلرزند. همیشه پایون می‌زد و شایع بود که از اعضای بخش نظامی حزب ناسیونالیست افراطی سومکا پیش از انحلال آن بوده است. او ناسیونالیستی دواشته بود، اما هیچ‌وقت احساسات سیاسی‌اش را بروز نمی‌داد و مطمئناً هیچ نشانه‌ای از نژادپرستی در او نبود. در بین ما دانش‌آموزان یهودی، زرتشتی، مسیحی ارمنی و آسوری و جز آن بودند، اما به خاطر ندارم که در هیچ‌یک از موارد دانش‌آموز یا معلم مسلمان علیه آنها جبهه بگیرد. برعکس، روابط آن‌قدر عادی بود که هیچ‌کس حتی از باورهای اخلاقی یا مذهبی دیگری اطلاعی نداشت. من هرگز در کلاس آقای باروخ بروخیم، معلم یهودی فیزیک، نبودم، اما وی به سبب دانش و منش خود از شهرت به‌سزایی در بین دانش‌آموزان برخوردار بود. ما دو معلم فیزیک داشتیم که خاطره آقای وحید، که تصور می‌کنم اسم کوچکش ابوالحسن بود، مخصوصاً در یاد من مانده است. او اهل شیراز بود و نسبتاً ریزجثه و مانند بسیاری از هم‌شهریان خود پوستی تیره‌تر از مردم شمال داشت. روال او بود که لب مطلب هر درس را به ما دیکته کند تا آن را در دفتری مخصوص بنویسیم و هر وقت از ما می‌خواست، به او نشان بدهیم. وحید معلم خیلی خوبی بود و برای ما شخصیتی خنده‌دار داشت و من نمی‌دانم چرا عادت داشتیم او را پشت سرش حیدر بنامیم، در واقع «حیدر قیرصاف‌کن». جدا از درس تخصصی خود، مثل دیگر هم‌شهریان شیرازی‌اش به شعر علاقه داشت. او که از دلبستگی من به شعر باخبر بود گاه و بی‌گاه درباره شعر و شاعران معاصر دقایقی قبل از پایان کلاس با من حرف می‌زد. یک بار از من پرسید که آن

اواخر چه کتابی خوانده‌ام. و من گفتم «کتاب الاکبر فی مقامات اصغر». او که گنج شده بود پرسید: «اصغر؟» گفتم بله آقا، ملقب به قاتل. حالا این اصغر قاتل جنایت کاری بود که مدت ها قبل از تولد من پسر بچه ها را می دزدید و پس از تجاوز آنها را می کشت تا آنکه موفق شدند دستگیرش کنند و به دست عدالت بسپارند. وقتی من به وحید گفتم: «با شهرت قاتل»، فهمید که شوخی کرده‌ام و پاسخ داد: «نکند چشم زخمی رسیده باشد؟» من با شیطنت خواسته بودم او را دست بیندازم و او هم زیرکانه به من رودست زد. وحید، به جز تدریس، آزمایشگاه فیزیک را هم اداره می کرد طوری که عادت کرده بودیم عصرهایی که در آزمایشگاه حضور داشت او را ببینیم و تحت نظارت او کار کنیم.

دکتر محمود بهزاد، که همین اواخر در نود و چهار سالگی درگذشت، فاضل ترین و دوست داشتنی ترین معلم زیست شناسی بود، پیش از آنکه البرز را ترک کند و برای پژوهش عازم اروپا شود. در آن زمان من وسط سال ششم طبیعی بودم. در عین آن که معلمی جدی و بسیار موفق بود، فردی صمیمی و حتی مهربان بود. دانش آموزان برای او در سالن جُردن مهمانی خدا حافظی برگزار کردند و همه دانش آموزان با هم تدارک مراسم را دیده بودند. این یکی از عاطفی ترین صحنه هایی است که من از دوران تحصیلم به یاد دارم. ۱۹۵۹ صدمین سال انتشار *اصل انواع* داروین بود، همان طور که این روزها صد و پنجاهمین سال آن است. از بهزاد دعوت کردند تا به همین مناسبت در باشگاه دانشگاه تهران سخنرانی کند و ما همگی رفتیم تا به این سخنرانی اندیشمندانه گوش کنیم.

عبدالعلی زنهاری تاریخ درس می داد. او تاریخ را در پاریس خوانده بود و به تاریخ اروپا و ایران به یک اندازه تسلط داشت. ما از او بسیار آموختیم و بخصوص من، با توجه به علاقه ذاتی ام به تاریخ، از درس های او لذت می بردم، اما ظاهر مرد بیچاره تعریفی نداشت. ریز نقش بود با بینی سالک دار و گاهی هنگام حرف زدن دچار لکنت می شد، عینک سیاه به

چشم می‌زد تا چیزی را که در چشم‌هایش یا اطراف آن بود پنهان کند. گوشش هم سنگین بود. بنابراین او را متخصص چشم و گوش و حلق و بینی می‌نامیدیم. یادم هست یک بار از ما خواست تا بر اساس زندگی جلال‌الدین منکبرنی، خوارزمشاه، مقاله‌ای دربارهٔ شخصیت او بنویسیم. چنین نگرش پیچیده‌ای به تاریخ در مدارس واقعاً سابقه نداشت و جای تعجب نبود که بیشتر دانش‌آموزان نتوانستند مطلب خوبی در این زمینه بنویسند. من آن‌قدر خوش شانس بودم که توانستم به‌خوبی از عهده برآیم و زنهاری از من خواست تا مقاله‌ام را در کلاس بخوانم.

این شرح مختصر را باید با یادی از دو شخصیت بسیار جالب در میان معلمان البرز به پایان ببرم. هر دو دبیر ادبیات فارسی بودند که شخصیت‌هایی بسیار متفاوت اما به‌یادماندنی داشتند. یکی از آنها مصطفی سرخوش بود که در آلمان کشاورزی خوانده بود و آن‌قدر به فارسی عشق می‌ورزید و آن را خوب می‌دانست که برای تدریس فارسی در البرز استخدام شد و تا آنجا که می‌دانم در هیچ مدرسه دیگری درس نمی‌داد. نسبتاً کوتاه بود و خوش قیافه با چشم‌های قهوه‌ای روشن و موهای قهوه‌ای تیره که آنها را روبه عقب شانه می‌زد. شاعر بود و عمیقاً متعهد؛ در واقع بسیار احساساتی و ناسیونالیست و پان‌ایرانیست بود و مثل بقیهٔ همفکران خود دربارهٔ ایران کهن دیدگاهی کاملاً ایده‌آلیستی داشت. همهٔ شعرهای او از نوع مثنوی شاهنامه فردوسی و بیشتر آنها آکنده از تحسین احساساتی نسبت به ایران پیش از اسلام بود و در مابقی اشعار به نقد شدید از ایران معاصر می‌پرداخت. او نیز همانند عارف و عشقی، شاعران ناسیونالیست پرشور در اوایل قرن بیستم، دوران کهن را می‌ستود و ایران معاصر را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و همانند آن دو و دیگر همفکران‌شان از عرب‌ها بیزار بود و معتقد بود اگر سلطهٔ اعراب در قرن هفتم نبود، ایران کشوری بسیار پیشرفته می‌شد. و درست مثل عارف برای انهدام ایران معاصر دعا می‌کرد. گاهی سرخوش دست‌هایش را به حالت دعا در کلاس بالا می‌برد و می‌گفت: «خدایا یک بمب اتم بفرست و

کار همه ما را یک سره کن.» اما، برخلاف عارف و عشقی، آدم غمگینی نبود. برعکس، منبع خستگی ناپذیر خنده در کلاس بود؛ نه فقط با گفتن لطیفه‌های محشر بلکه با مسخره کردن هر کس و هر چیز در حالی که با ماهرانه‌ترین شیوه‌ها شکلک یا ادای دیگران را درمی‌آورد. آدمی خاص خودش بود، یادآور شخصیت افسانه‌ای بهلول به دوران خلافت هارون الرشید. او ایرانیان معاصر را اخلاف عرب‌ها و چنگیزخان توصیف می‌کرد و می‌گفت به جای خون در رگ‌هایشان ادرار کرده‌اند. شعارهایی را که در تظاهرات عمومی داده می‌شد مسخره می‌کرد و می‌گفت یک روز فریاد می‌زنند: «زنده‌باد دسته‌جارو، مرده‌باد دسته‌پارو» و روز بعد عکس آن را داد می‌زنند «زنده‌باد دسته‌پارو، مرده‌باد دسته‌جارو.» می‌گفت: اگر همین ماهواره‌ای که روس‌ها به فضا فرستاده بودند در ایران پرتاب شده بود فقط یک متر بالا می‌رفت. می‌گفت: اشتباه نکنید، منظورم این نیست که ما خودمان ماهواره می‌ساختیم، بلکه همین ماهواره‌ای که در شوروی ساخته‌اند و الآن در آسمان است. سرخوش تجسمی از شکاکیت ایرانی بود و در عین حال هم ایران را می‌ستود و هم تحقیر می‌کرد. اما گمان نکنید که رفتاراش باعث دلسردی ما می‌شد. همگی از خنده و شوخی لذت می‌بردیم بی‌آنکه شکاک یا منفی‌باف شویم. او را بیشتر شبیه بهلولی دوست‌داشتنی می‌دیدیم تا منادی نیستی.

سرانجام، به زین‌العابدین مؤتمن می‌رسیم یا بهترین معلمی که در تمام عمرم داشته‌ام — در هر جا و هر سطحی — و یکی از شاخص‌ترین افرادی که توفیق شناختنش را داشته‌ام. مؤتمن به ما ادبیات فارسی می‌آموخت، هرچند قبل از دوران تحصیل من انگلیسی هم درس می‌داد. او در کالج درس خوانده و لیسانس زبان انگلیسی گرفته بود و برای باقی زندگی‌اش در همان‌جا به‌عنوان معلم ماند و هم‌زمان از دانشگاه تهران لیسانس ادبیات فارسی گرفت و شاگرد استادان نامداری چون بدیع‌الزمان فروزانفر، ملک‌الشعرای بهار، جلال همایی و دیگران بود. اصلیت خانواده او کاشانی بود، اما پدر بزرگش در دارالفنون تحصیل کرده و به عنوان پزشک دربار به تهران نقل مکان و

همان‌جا زندگی کرده بود با این حال، مؤتمن به کاشانی بودن خود می‌بالید و پیوند خویش را با همشهریان خود حفظ کرده بود. در واقع خانه حقیقتاً قدیمی و عهد قاجاری خانواده مؤتمن در خیابان پامنار بخشی از خانه‌های به‌هم‌متصلی بود که زمانی خانواده گسترده آنها را در خود جای می‌داد. این خانه در یک بن‌بست قرار داشت که کوچه کاشی‌ها نام داشت اما اکنون به نام پدر بزرگ مؤتمن (مؤتمن‌الاطباء) است.

مؤتمن شاعر بود و از خاندانی شاعر نسب می‌برد. فتح‌علی‌خان کاشانی، ملک‌الشعرای دربار فتح‌علی‌شاه که با تخلص صبا شعر می‌گفت و تمام خانواده صبا از تبار او هستند، برادر جد پدری‌اش، میرزا احمدخان صبوری، بود؛ افسر شاعری که در جنگ‌های ایران و روس در اوایل سده نوزدهم کشته شد، و ملک‌الشعرای بهار نیز خود را از تبار او می‌دانست. بسیار شاعران دیگر در این خانواده گسترده بودند که محمودخان ملک‌الشعرا، نقاش و شاعر قرن نوزدهم، یکی از آنان بود. مؤتمن نویسنده هم بود. هجده سال داشت که رمان قطور تاریخی خود، *آشیانه عقاب*، را منتشر کرد که نبرد خونین قرن دوازدهم بین اسماعیلیان الموت و سلطان سلجوقی را حکایت می‌کرد که به هنگام نخستین انتشار آن در دهه ۱۹۳۰ بلافاصله مورد تحسین قرار گرفت و چندین بار تجدید چاپ شد و هنوز هم در بازار هست. مؤتمن ناقد و محقق ادبی نیز بود؛ مطالعه کتاب‌های او در باب تحولات شعر فارسی را هنوز در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران توصیه می‌کنند. مؤتمن دو جنگ از صائب تبریزی منتشر کرد که مقدمه‌هایی طولانی و مفصل در نقد سبک هندی به‌طور اعم و آثار صائب به‌طور اخص بر آنها نوشته است. در آن زمان، محققین برجسته هنوز سبک هندی در شعر فارسی را «سبک منحط» توصیف می‌کردند. این نگرش از پایان سده هجدهم به تعصب ادبی بدل شده بود. شاعران این سبک یا مکتب در همین اواخر حیات دوباره یافته‌اند که تا حدی نتیجه احیا، اگر نخواهیم بگوییم تفوق، فرمالیسم در نقد ادبی غرب است. مسأله فقط این نبود که مؤتمن نخستین یا یکی از نخستین منتقدانی بود که

مکتب هندی و بهترین شاعر آن صائب را احیا کرد؛ چندین دهه طول کشید پیش از آنکه دیگران قدم جلو بگذارند و دست از تعصب قدیمی علیه سیصد سال شعر فارسی بردارند. مؤتمن برخلاف بیشتر معلمان فارسی در آن زمان با ادبیات معاصر و مدرن آشنا بود، هدایت و جمالزاده را به خوبی می شناخت و شعر مدرن و نوگرایی عصر خود را می خواند و گرچه طرفدار شعر نو نبود، بر عکس تقریباً تمام هم نسلان خود آن را رد نمی کرد.

تعداد کمی از شاگردان مؤتمن از آنچه من درباره وی گفتم خبر داشتند. آنچه آنها را بیش از همه تحت تأثیر قرار می داد احساس تعهد وی به معلمی به عنوان یک حرفه بود و نیز ویژگی های شخصی اش که معلمی بسیار موفق از او می ساخت: او انسانی فاضل و جدی بود بی آنکه آزاردهنده باشد، خوش صحبت بود، هر چند به اندازه سرخوش محبوبیت نداشت. معلمی بود که اگر هم بر فرض منتقدی داشت منتقد جدی نبود. او دانش نظری خود را با تجربه آموزش و تدریس در مدرسه می آمیخت تا بتواند دست کم به بی علاقه ترین دانش آموز هم چیزی بیاموزاند. و در این مهم، اعتماد به نفس، فروتنی، افتادگی، ادب و اعتدال در همه چیز و خون سردی اش یاری اش می داد. در عین حال مؤتمن ناسیونالیستی احساساتی از نسل قدیم بود. اما، برخلاف سرخوش و تقریباً برخلاف دیگر ناسیونالیست ها، عرب ستیز، ترک ستیز و دین ستیز نبود. خلاصه آنکه، نگرشی عمیقاً مثبت به زندگی داشت، و حقیقتاً به نظر دیگران، از جمله نظر شاگردانش، احترام می گذاشت. با ما مثل انسان هایی بالغ رفتار می کرد. با اینکه دیدگاه های سیاسی کاملاً متفاوتی داشتیم، می توانستیم درباره هر یک از موضوعات سیاسی آزادانه گفت و گو کنیم بی آنکه حتی یک بار بکوشد تا از مقام خود برای پشتیبانی از نظراتش استفاده کند؛ در عوض، در حرف و عمل به من آموخت که بکوشم تا در ارزیابی همه چیز منصف و واقع بین باشم. آن زمان شانزده ساله بودم و یادم هست که یک بار با شور فراوان از یکی از سیاستمداران برجسته ای که وی دوست داشت انتقاد می کردم. به محض آنکه مکث کردم تا نفسی تازه

کنم، مؤتمن با لحنی ملایم گفت: تو هیچ چیز مثبتی در این فرد نمی‌بینی؟ حرف او مثل پتکی بود. لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: چرا، سخنران خوبی ست. مؤتمن درسی به من داد که هرگز فراموش نکردم.

صادق چوبک در همان زمان داستان کوتاه جالبی درباره‌ی یک پسر بچه‌ی دله‌دزد منتشر کرده بود. یک بار این پسر بچه‌ی دزد که چیزی دزیده بود و فرار می‌کرد گیر مردم افتاد و همه با مشت و لگد به جانش افتادند. مؤتمن درباره‌ی این قصه گفت که داستانی غیر واقعی و بیش از حد بدبینانه است. بالاخره دست‌کم یک رهگذر پیدا می‌شد که بگوید: «به خاطر خدا این بچه را نزنید.» روزی مشغول خواندن و تفسیر متنی کلاسیک در کلاس بود. من دستم را بالا بردم و تفسیری متفاوت پیشنهاد کردم. او گوش داد و به‌سادگی گفت: حق با شماست.

دو ساعت از پنج ساعت در هفته‌ای که کلاس ادبیات داشتیم خوش‌ترین ساعات هفته بود. یکی از این ساعات زنگ انشا بود که اغلب به اندازه‌ی تماشای فیلمی خوب ما را سر حال می‌آورد. مؤتمن در آغاز هر ثلث چند موضوع به ما می‌داد که از میان آنها سه موضوع را انتخاب می‌کردیم و در هر ثلث در موردش انشا می‌نوشتیم، اما موظف بودیم تا یکی از آنها را در کلاس بخوانیم، دو انشای دیگر را مؤتمن جمع می‌کرد و با دقت آنها را در خانه تصحیح می‌کرد و درباره‌شان نظر می‌داد و به ما برمی‌گرداند. همه‌ی شاگردان بیشتر سعی خود را در این زنگ به کار می‌بردند و به همین دلیل آن‌قدر لذت‌بخش بود، بخصوص که اجازه داشتیم تا بر اساس یک موضوع قصه‌ی کوتاه هم بنویسیم.

مؤتمن با دقت گوش می‌داد و نه فقط اشتباهات فاحش ما را در تشخیص و قضاوت می‌گرفت بلکه کل اثر را به‌طور خلاصه نقد می‌کرد. من خاطرات زیادی از این کلاس‌ها دارم اما یکی از آنها را به‌اختصار می‌گویم که بازتابی است از شخصیت مؤتمن. یکی از هم‌کلاسی‌های ما، پسری بسیار دوست‌داشتنی، فرزند یکی از فرماندهان ارتش بود که همیشه با راننده و

اتومبیل اداری پدرش به مدرسه می‌آمد. یک بار قصه‌ای پرسوزوگداز دربارهٔ تهیدستان و ستمدیدگان نوشته بود و اینکه چطور ثروتمندانی که اصلاً درکی از وظیفهٔ اجتماعی ندارند با آنها بدرفتاری می‌کنند. مؤتمن پس از توصیه‌های ادبی و فنی گفت: «راستی، تو به ما نگفتی که این آدم‌های ثروتمند و ضد اجتماعی چه کسانی هستند؟ پدر و مادر شاگردان کلاس پهلویی؟»

یکی دیگر از ساعات بسیار لذت‌بخش کلاس مؤتمن را در واقع خود ما اداره می‌کردیم. او بود که به ما پیشنهاد کرد تا مادامی که علاقه و انرژی کافی داریم برنامه‌ای فرهنگی و ادبی برای آن ساعت آماده کنیم. هر هفته برنامه‌ای از پیش آماده می‌شد و ما بحث و مناظره می‌کردیم، یا شعر و داستان‌های کوتاهی را می‌خواندیم که یا خود نوشته بودیم و یا نوشتهٔ نویسندگان کلاسیک و مدرن بود.

من خوش‌شانس بودم که در میان تعداد خیلی‌جای داشتم که مؤتمن انتخاب کرده بود تا خارج از مدرسه نیز با آنها در ارتباط باشد. او از همسرش جدا شده بود و فرزندی نداشت و به همین دلیل ما را مثل بچه‌هایی می‌دید که نداشت، جز آنکه کسی بچه‌هایش را خودش انتخاب نمی‌کند. او مرا تنها یا به همراه یکی دو نفر دیگر به خانه‌اش دعوت می‌کرد، ما را به کتابخانهٔ وسیعش می‌برد و برایمان چای و کیک و میوه می‌آورد و می‌گذاشت تا چند ساعتی از همنشینی با او، گفت‌وگو دربارهٔ ادبیات، جامعه، سیاست و سینما و کل جهان لذت ببریم. در چند مورد من و چند تن دیگر را برای پیاده‌روی با خود برد، دشت‌ها، کوه‌ها و دهکده‌های پشت رشته‌کوه البرز را زیر پا می‌گذاشتیم که در آن زمان فقط باید با پای پیاده می‌رفتیم و یا سوار بر چهارپایان. برای نمونه، از غرب تهران بیرون می‌رفتیم و پس از پیاده‌روی از غرب به شرق در پشت کوه‌ها، از بخش شرقی شهر برمی‌گشتیم. بدیهی است که در تمام مدت حرف می‌زدیم و دربارهٔ ادبیات، فرهنگ و جامعه بحث و جدل و گفت‌وگو می‌کردیم و در عین حال از طبیعت پرشکوه و تقریباً بکر لذت می‌بردیم و وقتی روستاییانی که هرگز دهکده‌هایشان را ترک نکرده

بودند ما را می‌دیدند، مثل آن بود که مردم آفریقای مرکزی در یک قرن پیش سفیدپوستی را دیده باشند. مؤتمن عاشق درجه یک طبیعت بود و هر ذره از جایی را که می‌رفتیم به‌خوبی می‌شناخت. به‌راستی که او در پیاده‌روی خبره بود، فاصله طولانی رفت و برگشت بین خانه و مدرسه را پیاده طی می‌کرد و به هر نقطه از ایران رفته بود و آن را می‌شناخت و مقدر شد که طی عمر طولانی خود تمام اروپا، آمریکای شمالی و جنوب شرقی آسیا را ببیند. من داستان‌های بیشتری از البرز و معلمانش در سینه دارم اما نباید بیش از این وقت شما را بگیرم.

متن سخنرانی در کنفرانس دبیرستان البرز که روز دهم اکتبر ۲۰۰۹ در دانشگاه کالیفرنیا، ارواین، برگزار شد. برپایی این کنفرانس با همکاری مشترک همایون کاتوزیان (از دانشگاه آکسفورد) و خانم نسرین رحیمیه (دانشگاه کالیفرنیا) بود. (ترجمه فرزانه قوجلو، بخارا، شماره ۷۴، بهمن و اسفند ۱۳۸۸؛ باز نشر در فرهنگ، تاریخ، سیاست: مقالات و گفت‌وگوهای دکتر همایون کاتوزیان، به کوشش محمد صادقی [شرکت سهامی انتشار، ۱۳۹۸]).